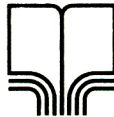


فریبا و فی

در راه ویلا

مجموعه داستان



نشر چشمه

فهرست

۷	در راه ویلا.....
۲۱	هزارها عروس.....
۳۵	دهن کجی.....
۵۱	کافی شاپ.....
۶۵	حلوی زعفرانی.....
۷۱	آنسوی اتویان.....
۸۱	گرگ‌ها.....
۸۹	روز قبل از دادگاه.....
۹۹	زنی که شوهر داشت.....

در راه ویلا

جوان بودم و حشش نبود این قدر دلم بگیرد. دلم می خواست می توانستم چند روزی بگردم و تفریح کنم و بی خیال باشم. چند روز از غرولندهای مامان دور باشم و کمی زحمت فرسایندهی مراقبت از بچه‌ها از دوشم برداشته شود. همین بود که دعوت ساده‌ی میترا را از خودش جدی‌تر گرفتم و با صدای بلند اعلام کردم:

«می‌رویم ویلای خاله میترا.»

پویا بالا پایین پرید و خوشحالی کرد. مامان بخش تدارکاتی‌اش را که مدت‌ها از کار افتاده بود فعال کرد.

«باید لباس گرم برداریم. شب‌های شمال سرد است.»

میترا درباره‌ی بردن مامان چیزی نگفته بود. فقط از من خواسته بود بچه‌هایم را بردارم و چند روزی بروم پیشش.

«عباس را می‌فرستم ترمینال دنبال تان.»

در تلفن‌های بعدی از جزئیات سفر حرف زدیم، ولی میترا اشاره‌ای به مامان نکرد. حتا ته دلم فکر می‌کردم این هم یک جور باج دادن است در

مقابل زندگی با مامان. زندگی با او چیزی نبود که میترا بیشتر از یک هفته بتواند تحمل کند. به بهانه‌ی خارج رفتن و مشغول بودن می‌فرستادش پیش من.

«شوهرت نیست و تنها نمی‌مانید.»

و با آن همه ثروت و امکانات، حالا طبیعی بود گاهی هم عذاب وجدان به سراغش بیاید و از من بخواهد چند روزی در ویلایش استراحت کنم. خبر داشت که افسرده‌ام و دارو می‌خورم. مامان به او رسانده بود که بعضی وقت‌ها جواب سؤال‌هایش را هم نمی‌دهم. خیلی که هنر می‌کردم، به جای جنباندن زبان چند گرمی‌ام، سر سنگینم را تکان می‌دادم. میترا می‌دانست من این روزها حوصله‌ی هیچ کاری ندارم.

گاهی وقت‌ها ربط بچه‌ها را با خودم فراموش می‌کردم. این‌ها چه وقت و چرا آمده بودند. فقط می‌دانستم در قبال‌شان مسئولیت دارم. با دقت به خواب و خوراک‌شان می‌رسیدم. حتا می‌شد باهاشان بازی کنم؛ ولی هیچ‌کدام این کارها لذتی نداشت. دلم می‌خواست چند روزی از وظیفه‌ی مادری مرخصی بگیرم و فراموش کنم که مادرم. فراموش کنم که حتا دختر مادری هستم که به مصاحبت من احتیاج دارد. این روزها مامان که هیچ، خودم را هم به سختی تحمل می‌کردم.

فکر کردم غیبت من فرصت خوبی هم برای مامان است. خانه از حضور سنگین من خالی می‌شود و مامان چند روزی قیافه‌ی عنق مرا نمی‌بیند. می‌تواند هر همسایه‌ای را که دوست دارد به خانه دعوت کند و دور از ونگ‌ونگ و سر و صدای بچه‌ها آسوده بخوابد.

«تو که پا نداری.»

مامان مصمم بود.

«پیاده که نمی‌رویم. تازه میترا عباس را می‌فرستد دنبال‌مان.»

ساکت شدم. چه طور می‌توانستم به مامان بگویم نیاید. بگویم حوصله‌اش را ندارم و می‌خواهم تنها باشم. دلم می‌خواست از آن مادرهایی بود که می‌توانستم بچه‌ها را چند روزی پیشش بگذارم و گم و گور شوم. ولی نبود.

«من بچه‌داری‌ام را کرده‌ام. حالا نوبت خودتان است.»

یادش می‌انداختم که با بچه‌های میترا این طور نبود.

«آن موقع جوان‌تر بودم. حوصله داشتم.»

یک‌بار که پویا را گذاشتم پیشش، اخم کرد.

«زود برگرد. گرسنه‌اش بشود نمی‌دانم چه کارش کنم.»

«فقط بهش شیر بده.»

«چند پیمانه بدهم؟ من که این چیزها را بلد نیستم. یک‌موقع دیدی اشتباهی دادم. زمان ما که شیرخشک نبود.»

میترا تلفن کرد. گفت چه روزی بلیت بگیریم و چه تاریخی و چه ساعتی حرکت کنیم. عاشق تشریفات است. انگار می‌خواستیم به تگزاس امریکا برویم نه به یکی از دهات آمل. گفت کدام گوشه‌ی ترمینال بایستیم که عباس گم‌مان نکند. همه می‌دانستیم که عباس آقا زحمت گشتن به خودش نمی‌دهد. چرخ می‌زند و سریع برمی‌گردد خانه و خیلی راحت می‌گوید: «نبودند.»

مامان بلند شد و آمد نزدیک تلفن.

«بگو جلو رستوران ترمینال می‌ایستیم. این جوری گم‌مان نمی‌کند.»

سیم تلفن را پیچاندم دور انگشتم.

«حالا معلوم نیست بیایم یا نه.»

این را از لجم گفتم. در واقع داشتم به مامان می‌گفتم. کنایه‌ی مرا می‌فهمید. از احساسات من خبر داشت، ولی حاضر نبود از سفر صرف‌نظر